

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۲۴ دسمبر ۲۰۱۲

## کابلیان با خون می نویسند

(۲۵)

### عذرهایم فایده نداشت

درگیری های کابل مردم را به ستوه آورده، شهر کهنه به تل خاکی مبدل شده بود. دو ماه را با تمام مشکلات در زیر خانه های نمناکی سپری کرده بودیم. خانم و اولادهایم زار و ضعیف گشته، مریض شده بودند. بالاخره راهی جز فرار نداشتیم. در آخر «جاده» دکان میوه فروشی کم درآمدی داشتیم. با باغداران شمالی معرفتی پیدا کرده بودم. در آن گیر و دار به فکر یکی از دوستانم افتادم که از «سرای خوجه» برایم می آورد تا اگر کمی جهت کشیدن ما از زیر آن همه راکت و توپ نماید. بعد از تلاش زیاد از طریق سرای شمالی کسی را یافتیم و به او احوال دادم که فردا بیاید. او که دهقان فقیر اما جوانمردی بود، همان فردا خود را به سرای شمالی رسانده و تا عصر فامیلم را از میان آتش و انفجار به «سرای خوجه» رساند.

زندگی دم دست و دهان بود. وقتی دستم می ایستاد، دهانم ایستاده می شد. در دو ماهی که در زیرزمینی زندگی کرده بودم، آنچه در بساط داشتیم خالی گشت و باید کار می کردم تا زندگی عایله پنج نفری ام چرخانده می شد. دوست دهقانم هر جا برای کار می رفت من را هم با خود می برد. ۲۰ روز کار کردم و دو بوری آرد خریدم. مردم ده بی نهایت به من التفات داشتند و در زمینه های مختلفی کمک می کردند. باید از دکانم در جاده و خانه محقرم در شهر کهنه احوال می گرفتم چون هست و بودم در زندگی همین خانه و دکان بود.

با مشوره دوستم به کابل رفتم. روز بدی بود. صدای انفجار از هر کنج و کنار بر می خاست. از دامنه پغمان، دشت برچی را با بی رحمی می کوفتند، اما در جاده آرامشی وحشتناک برپا بود. پیاده حرکت کردم. با عبور از پل خشتی و سپاهی گمنام به سوی دهان چمن دور زدم. جاده کاملاً خالی بود. هراسناک به سرعتم افزودم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که پیکپی با چهار سرنشین مسلح کنارم ایستاد. مردی که دریشی پلنگی به تن داشت پیاده شد و آمرانه پرسید: کجا می روی؟ گفتیم: به جنازه یکی از دوستانم رونده شاه شهید هستیم. آنان بلادرنگ مرا به پیکپ انداختند و چشم هایم را بستند.

موتر از چند پیچ گذشت و بالاخره مرا پیاده کردند. چشم هایم را آنقدر سخت بسته بودند که تا چند قدم با باز کردن چشم ها چیزی را نمی دیدم. از موقعیت کوه فهمیدم که در ساحه دهمزنگ هستم. دوان دوان من را به تعمیر بزرگی داخل کردند. باید محل کدام اداره دولتی بوده باشد. پنج نفر مصروف کار بودند. آنان گادرها و چوب های خانه را بیرون آورده، در گوشه ای انبار می کردند. من را هم هدایت دادند که به کار شروع کنم. هر چه عذر کردم که فامیلم بی سرپرست می ماند، قبول نکردند.

سه روز در آنجا مصروف کار بودم. شبانه بعد از آن که گادرها را به موترها بار می کردیم، دستان ما را سخت می بستند و پنج نفر بهره دار از ما مراقبت می کردند. بعضی شب ها موترها نیم بار از جاهای دیگر آمده، ما بار



شان را پوره می کردیم. روز چهارم طاقتم طاق شد و با یکی از اسیرانی که اهل شمالی بود، بند و بست فرار را ترتیب دادم. صبح روز چهارم بهره دار در خواب سنگینی فرو رفته بود و ما با استفاده از تاریکی آرام آرام به سوی دروازه عمومی به حرکت افتادیم. هنوز از در بیرون نشده بودیم که بهره دار با شرفه پای ما بیدار شد و ما را با آواز بلندی دریش کرد. ما هم بی معطلی به دویدن شروع

کردیم. چند ضربه پیاپی کلاشینکوف بالای ما صورت گرفت. در حین دویدن متوجه شدم که پای چپم گرم شد و از حرکت افتاد. رفیقم در جویچه کنار سرک افتاد و آخ آخ می کرد. افراد مسلح رسیدند. زخمی را از جویچه کشیدند، اما او دیگر نفس نمی کشید. چهره زیبایی او را دیدم که به سوی زمین خم شده بود. من را کش کش کنان به داخل سرای بردند و چشم هایم را بستند. پیکپی آمد. من را و مرده را بار کرده به سرعت در حرکت شد. بعد از چند دقیقه توقیفی کرد، مرده را پایین کرده دوباره به حرکت افتاد. بار دوم توقف کرد، من را پایین انداختند و در جایی گذاشتند. صدای موتر تا چند لحظه از گوشم گم شد.

با تلاش فراوان چشم هایم را باز کردم. در «جاده» بودم. پایم حرکت نمی کرد. خون بسیار ضایع کرده بودم و دلم ضعف می کرد. دو نفر عابر که به خاطر دفن جنازه ای به کارته نو می رفتند، در کرانه راست جاده در حرکت بودند. با التماس صدا زدم. آن دو که یکی جوان و دیگری مرد مسنی بود با دستمال پایم را سخت بستند. جوان با عجله این طرف و آن طرف دوید، موتری را پیدا کرد و من را به شفاخانه ۴۰۰ بستر رساند. پانزده روز بستر بودم. قصه ام را به یکی از داکترانی که از دیگران دلسوزتر بود، بیان کردم. او تمام مصارف دواهایم را داد و یک بار خون هم برایم تزریق نمود.

زخم پایم خوب شد ولی کوتاهی و لنگش پیدا کرد. یک روز قبل از مرخص شدنم، دوستم از شمالی آمد و من را در چارصد بستر یافت. او در این ۲۰ روز یومیه کابل می آمد و به دنبالم می گشت اما موفق به پیدا کردنم نمی شد. عصر همان روز به خانه رسیدم. زن و اولادهایم باور نمی کردند که من زنده باشم. زنده بودم اما معیوب.